

کوه در جیب

صمد طاهری

دست تکان داد و روی صندلی جلوشیبه نشست. ما سرتکان دادیم. سید شکم بزرگش را جلو داد، عینک ته‌استکانی‌اش را با گوشه پیراهن سفید خیس از عرقش پاک کرد و آقا هاشم را به حرف گرفت. فاضل سیگاری آتش زد. زهرا بیوه سیدناصر بافتنی می‌بافت و برای افسانه چیزی تعریف می‌کرد. سامار هم که تازه چرتش پاره شده بود، گوشش را به تعریف زهرا داده بود.

زهرا هشت ماه است که توی کارخانه شیر کار می‌کند. سه بچه کوچک دارد. شوهرش که سالها عملگی می‌کرده، پارسال به سرش می‌زند برود کویت کار کند. خلیج توفانی می‌شود و لنج‌شان را خرد می‌کند.

با به جزمن و دو سه تای دیگر، بقیه کارگرها عربند. ایستگاه هفت، جویدر و حیم و جاسم سوار شدند. گرم‌زده و عرق کرده، جویدر کنار ما نشست و با لبه چفیه عرق صورتش را گرفت. احوالپرسی کرد. قوطی توتونش را درآورد و شروع کرد به پیچاندن لف.

مینی‌بوس دم کرده بود و بیرون باد داغی می‌وزید. آسفالت خیابان در هزم آفتاب موج می‌زد و آج چرخهای ماشینها بر آن نقش بسته بود. جویدر به سیگارش پک می‌زد و با خود چیزی زمزمه می‌کرد. او چهل ساله است و قدیمی‌ترین کارگر کارخانه. حیم سرش را روی صندلی جلو گذاشته بود و «یا لیلی یا لیل!» می‌خواند. او

(۲) محل‌ای در آبادان که بیشتر ساکنان آن عرب‌اند.

(۳) سیگار دست پیچ.

(۴) ای شب من، ای شب.

بیست سال بیشتر ندارد اما هیكلش درشت و عضلانی است. بلوز
مکفون قرمز، شلوار آبی و کفش زرد نوک تیز می پوشد و عطر
بحرینی می زند. بچه ها به شوخی «خوش تیپ ایستگاه هفت» صداش
می کنند.

جویدر نه سیگارش را زیر کفش لاستیکی اش له کرد و به من
خیره شد.

«چارماه دیگه می ری سربازی، ها؟»
«ها. شایدم بیشتر.»

سرتکان داد و به تهریش سیاه و سفیدش دست کشید. به بیرون
نگاه کرد، به خانه ها و نخلهای گرمزده که می آمدند و می گذشتند.

«اگه نامه عبدالناصر بیاد...»
«چی؟»

او خودش بود. عبدالجلیل سیگاری به من داد. کبریت کشید و
گفت: «لامصب ظهرا اگه تلیت بخوری، دیگه تا عصر خماری.»

«کارخونه که رسیدیم، سرمونه می گیریم زیر لوله آب.»
«لامصب آب لوله جوشه، ولی سردخونه کولاکه.»

«ظهر اخبار گفت گرما پنجاه درجه شده...»
خاکستر سیگارش را که يك بند انگشت شده بود، پرااند و يك

غمیقی زد. دست به موهای خاك گرفته و فر فریش کشید و بیرون
را نگاه کرد.

ایستگاه چهار جیب سوار شد. سپرتاش^۵ را زیرصندلی گذاشت،
با دستمال شیشه عینک تیره اش را پاک کرد و به بیرون خیره شد.

۵) سپرتاس: چند قابلمه که بادستگیره برهم سوار می شوند و مخصوص
حمل غذاست.

مینوی بوسل خانه‌های یکدست کسارگران شرکت نفت را که
 شیروانی‌هاشان در هرم آفتاب می‌لرزید، دور زد. از میان شمشاد
 های داغ و عطر خرزهره‌هایی که شیرۀ ساقه‌شان درآمده بود،
 گذشت. به نخلستان انداخت و پل‌فلزی و شط نقره‌ای را تا کرد.
 حیم همچنان می‌خواند و مینوی بوس توی جاده فرعی بالا و
 پایین مان می‌کرد. جویدر سیگار دود می‌کرد و با خود چیزی می-
 گفت. دشت زیر تنوره آفتاب برشته می‌شد و سراهای لوزان با
 نزدیک شدن ماشین می‌پریدند. کارخانه از دور پیدا شد. حیم
 آوازش را تمام کرد و زهرا بافتنی‌اش را توی کیف گذاشت.
 مینوی بوس از میان نی‌های سبز بلند و در بزرگ جالی آ گذشت
 و جلو پای آقا محمود ترمز کرد.

پالتوهای چرکیده را پوشیدیم و به «تولید لیوانی» رفتیم.
 سبککارها کار را تحویل دادند و روپوش‌هاشان را درآوردند.
 کار امروزمان توی «سی‌درجه» بود. عبدالجلیل نوبت اول تسوی
 سردخانه ایستاد. سید و حبیب نه‌سالن قوطی مقوایی درست می‌کردند.
 سلیسه لیوان‌های بستنی را از روی ریل می‌گرفت و تسوی قوطی
 می‌گذاشت. حلبسه خواهرش، هر دوازده قوطی را توی یک جعبه
 بزرگ پلاستیکی می‌چید. سه جعبه پلاستیکی که پر شد، روی هم
 گذاشتم و به «سی‌درجه» بردم. به‌دریچه چوبی زدم. عبدالجلیل باز
 کرد و جعبه‌ها را یکی یکی توکشید. کلاه پالتو را بالا کشیدم و
 داخل شدم.

عبدالجلیل گفت: «لامصب یخبندونه.» از میانه یخبندونه، پالتو را برداشتم و پالتو را در آوردم و نشستم سایه مندوقها. سرهنگ را دیدم که در سایه نیاها با آقا محمود حرف می زد. تیغه های نور که از لای نیاها روی دوشش می چرخید، قه های فلزی اش را برق می انداخت. آقا محمود سیخ جلوش ایستاده بود و یکبند سرش را بالا و پایین می کرد. بیاد عبدالجلیل افتادم. پاشدم و با شتاب به سردخانه رفتم. عبدالجلیل پشت قسه ها نشسته بود و سیگار می کشید. خودش را میان پالتو جمع کرده و به روبرو خیره شده بود. روی شانهاش زدم: «پاشو! سرهنگ او آمده. دستگاه از کار افتاد.»

عبدالجلیل گفت: «لامصب یخبندونه.»

«خب کلاه پالتو بنداز رو سرت.»

«بی خیالی طی کن.»

«دیوونه سرما می خوری، موهاش پر برفک شده.»

«بیرون که لامصب آدم می یزه.»

سیگاری گیراند و قوطیهای بستنی را از جعبه برداشت.

«اگه سرهنگ بیینه تو سردخونه سیگار می کشی دمار ته دزمی آره.»

این را گفتم و یک بستنی قیفی برداشتم.

عبدالجلیل همانطور که قوطیها را توی قسه ها می چید، گفت: «اروای عمه اش.»

بستنی نیم خورده را توی قسه گذاشتم و بیرون آمدم. حلیمه شش جعبه را پر کرده بود و داشت هفتمی را می چید: «زودتر بیا! اگه سرهنگ بیاد بیینه، دری وری بهت می گه.»

ساعت هفت دستگاه از کار افتاد. پالتو را در آوردم و نشستم سایه مندوقها. سرهنگ را دیدم که در سایه نیاها با آقا محمود حرف می زد. تیغه های نور که از لای نیاها روی دوشش می چرخید، قه های فلزی اش را برق می انداخت. آقا محمود سیخ جلوش ایستاده بود و یکبند سرش را بالا و پایین می کرد. بیاد عبدالجلیل افتادم. پاشدم و با شتاب به سردخانه رفتم. عبدالجلیل پشت قسه ها نشسته بود و سیگار می کشید. خودش را میان پالتو جمع کرده و به روبرو خیره شده بود. روی شانهاش زدم: «پاشو! سرهنگ او آمده. دستگاه از کار افتاد.»

به روبرو نگاه کردم. دریچه «تولید قیفی» باز بود. جمیله جعبه‌ها را پر می‌کرد و فاضل توی سردخانه می‌گذاشت. عبدالجلیل گفت: «لامصب چه سرده! بیخ زدیم.» «نوشم جا گیر آوردی برای دیده زدن؟»

از سردخانه شیر، یک قالب کوره، یک قوطی خامه و دو بطر دوغ برداشتیم و رفتیم پشت ساختمان جدیدی که روبروی «شیشه شویی» داشتند می‌ساختند. تا نان را از پلاستیک درآوردیم، جویدر و عبدالقاسم هم از «شیشه شویی» آمدند. عبدالجلیل دستمالش را روی زمین پهن کرد و سرگرم خوردن شدیم.

عبدالقاسم آب سویکه^۷ اش را روی آجر مایشینهای نوتف کرد و آواز سر داد. عبدالجلیل باشد و سرک کشید: «بچه‌ها بلندشین! آقا محمود داره می‌آد.»

جویدر و عبدالقاسم از پشت کومه‌های آجر ماشینی پیچیدند طرف «شیشه شویی». عبدالجلیل پلاستیک نان را جمع کرد و من پاکت بزرگ عبدالقاسم را که پر از گوجه‌فرنگی و فلفل باغی بود، پشت پاکت‌های گچ پنهان کردم. پاورچین و آرام از میان تی‌های سبز و بلند گذشتیم. هوا رو به تیرگی بود. آقا محمود توی ساختمان نازه‌ساز پی ما می‌گشت.

از رختکن گذشتیم و وارد «تولید کسره و خامه» شدیم. خیم

۷) سویکه نوعی نوتون که در دهان می‌گذارند و می‌نکند و نمی‌جوید و تفت می‌کنند.

دسانطور که قوطی‌های پارس شده خامه را از ریل می‌گرفت و «یا نیلی یا لیل» می‌خواند، هوش و حواس و چشم چپش پیش کلثوم بود که دستگاه پارس را می‌چرخاند. جاسم تند و تند جعبه‌ها را با کاری دوچرخ به سردخانه می‌برد. ما را که دید چشک زد. باز دیگر که گاری را برد، پشت سرش به سردخانه رفتیم. کف سردخانه از جعبه‌های خامه پر بود و قفسه‌ها نیمه خالی. «چرخید» بگویند گفتیم: «بیچاره شب کار! خداشون درمی‌آد تا ئی همه جعبه اتو قفسه‌ها بچینن.»

جاسم شانه بالا انداخت و جعبه‌ها را خالی کرد، به طرف یخچال رفتیم. عبدالجلیل در یخچال را باز کرد و دو قالب کره بیرون آورد. قالب‌های کره را توی جیب شلوارمان گذاشتیم و پیراهن مان را انداختیم روی شلوار.

از رختکن که بیرون آمدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. مینی‌بوس را پشت در بزرگ جالی دیدیم. نوری که از نورافکن نگهبانی می‌تابید، در گوشه روزنه‌های سیمی کلفت در گسره می‌خورد و می‌پیچد توی نی‌ها. کارگرهای روستای «حفار شرقی»^۱ جلوتر راه افتادند. مردها با دوچرخه و موتورهای نواریچ شده و زن‌ها پای پیاده. «خدا حافظ» گویان از اتاق نگهبانی و در بزرگ جالی گذشتند و راه افتادند سوی «حفار شرقی» که سیاهی نخلستان‌هایش از دور پیدا بود.

سروکاه آقا محمود پیدا شد: «دو نفر امشب می‌مونن برای شب‌کاری.»

حفار شرقی: یکی از روستاهای آبادان. آن سوی رود بهمنشیر.

کسی چیزی نگفت. و راندازمان کرد و سالک گونه چپش را خراشد: «شما دو تا!»

انگشتش را به سوی جویدر گرفت و بعد چرخاند سوی عبدالقاسم که داشت لاستیک ترکبند دوچرخه اش را می بست. عبدالقاسم آب سویکه اش را تف کرد روی زمین و گفت: «آقامحمود ما که پریشب موندیم...»

«امشبم باید بمونی.»

«بابا ما زن و بچه داریم! مسخره کردی؟»

«مگه مفتی کار می کنی؟ اضافه حقوق میگیری.»

«سگ برینه توئی اضافه حقوق.»

«حرف زیادی نباشه! دستور جناب سرهنگه.»

عبدالقاسم چیزی به عربی گفت. فهمیدم دشنام می دهد. آقامحمود تشر زد: «عربی موقوف!»

عبدالجلیل که کنار من ایستاده بود، بی آنکه کسی بشنود گفت: «هی مادرته شتر...»

عبدالقاسم دوباره دوچرخه اش را با زنجیر به فرده بست. جویدر به عربی چیزی به جاسم گفت و راه افتاد سوی رختکن.

شاگردان نگاهبان در، کیف ها و پاکت ها را یکی یکی نگاه کردند. از در بزرگ جالی گذشتیم و سوار مینی بوس شدیم. قالب کره توی جیب گل و گشاد شلوارم قلمبه شده بود و با دست رویش را پوشانده بودم. عبدالجلیل سیگار تعارف کرد و کبریت کشید.

مینی بوس که از خنکی حصار نی های سبز گذشت، خواب آمد و روی پلک هایمان نشست.

من بسمه چید و جبهه را بیرون برد. سامار و جبهه را بیرون برد.
 من بسمه چید و جبهه را بیرون برد. سامار و جبهه را بیرون برد.
 من بسمه چید و جبهه را بیرون برد. سامار و جبهه را بیرون برد.

کار امروزمان توی «ده درجه» است. من نوبت اول توی سردخانه
 ایستادم. رفتم کنار دریاچه سیمانی بیرون سردخانه و منتظر پر شدن
 جعبه‌ها ماندم. دستگاه تولید چوبی با سرو صدا می‌چرخید و پره‌های
 پهن و باریک که هر کدام بیست بستنی چوبی به دندان گرفته بودند،
 یکی یکی جلو می‌آمدند، بستنی‌ها را توی حفره‌های کوچک فرو
 می‌کردند و با رنگ قهوه‌ای بیرون می‌آوردند و ول می‌دادند روی
 سینی شیب‌داری که پایین‌اش بیست پاکت کوچک دهان باز کرده بود
 برای فرودادن بستنی‌ها.

حمیده و سامار پاکت‌های پر شده را توی قوطی‌های مقوایی
 چهارگوش می‌چیدند و جمیل و خضیر قوطی‌ها را توی جعبه‌های بزرگ
 پلاستیکی می‌گذاشتند. عبدالجلیل اولین جعبه را کنار دریاچه
 گذاشت. کلاه پالتو را روی سرم انداختم. در سردخانه را باز کردم
 جعبه را هل دادم روی کف یخ بسته سردخانه. رفتم تو و در را
 بستم. قفسه‌های جلو همه پر بودند و قفسه‌های پشت نیمه‌خالی. جعبه
 را سراندم تا پشت آخرین قفسه و قوطی‌ها را تند و تند چیدم. از
 قفسه دوم که پر از بستنی پرتقالی بود، یکی برداشتم و گاز زدم.
 نیسه دیگرش را توی قوطی گذاشتم و جعبه را با شتاب بیرون بردم.
 عبدالجلیل جعبه پر شده را روی دریاچه سیمانی گذاشته بود و به
 سیگارش پک می‌زد. جعبه خالی را گرفت و چشمک زد. تو نخ
 حمیده رفته بود. لبخند زدم و جعبه را بردم توی سردخانه.
 ساعت سه آقامحمود دوان‌دوان آمد. من و عبدالجلیل سیگارهایمان

را زیر پاله کردیم. و رانده‌ازمان کرد و سالت کوفه پیش رو
 «بازرسا اومدن. کوچیکا زود برن تو سردخونه.»
 از دریچه راهرو سرهنگ را دیدیم با دو نظامی دیگر و دو کت
 و شلواری که به طرف «تولید چوبی» می آمدند. آقا محمود در
 سردخانه را باز کرد و افسانه را هل داد تو. پشت سرش جسیل و
 سامار داخل شدند و بعد پسریچه کوچکی که نمی شناختمش. آقا
 محمود رو به من گفت: «زود باش دیگه! چرا وایسادی؟»
 «من نوزده سالمه.»
 «حرف زیادی موقوف! هیکت کوچیکه. زود باش.» هلم داد
 تو و گفت: «برید پشت اون قفسه‌ها و تا من نیومدم کسی بیرون
 نیاد.»
 در سردخانه را برویمان بست. هیگی رفتیم پشت قفسه‌های آخر کز
 کردیم. سرمای سردخانه دم به دم بیشتر توی تن مان نفوذ می کرد.
 بخار نفس هامان در فضا پیچ و تاب می خورد و خودش را به تاق
 حلبی قندیل بسته می رساند. افسانه و سامار مثل پروانه می لرزیدند
 و دندان‌هایشان به هم می خورد. پالتوم را در آوردم و انداختم روی آنها.
 «خیلی ممنون.»
 افسانه را از تولید شیر آورده بودند. دختر لاغر و رنگ پزیده‌ای
 بود. سامار کوچکترین و تنها دختر سیاهپوست کارخانه بود. حالا
 من و جسیل و آن یکی هم می لرزیدیم. خودمان را مچاله کرده بودیم
 و به هم چسبیده بودیم تا کمتر سردمان بشود. جسیل گفت: «اگه
 کار کردن ما جرم داره، پس چرا آوردنمون تو کارخونه؟»
 کسی جواب نداد. در سردخانه باز شد و یکی که فقط کفش هایش
 را از زیر قفسه‌ها می دیدیم. جعبه‌ای را کف سردخانه سراند. قوطی‌ها

را توی آغوش خچید و جعبه را بیرون برد. سامار پرسید: «حالا کی به جای ما کار می کنه؟»
 گفت: «حتماً از شیشه شویبی چند نفره آوردن.»
 آنکه نمی شناختش خودش را به جمیل چسبانده بود و مثل بچه گنجشک می لرزید. پرسیدم: «اسمت چیه؟»
 «اسفند.»
 «تازه اومدی؟»
 جمیل جواب داد: «سه روزه. تو قست شیر کار می کنه.»
 سامار عطسه کرد و بعد افسانه یکی با جعبه آمد تو؛ با همان کفش اولی. پشت سرش یکی دیگر.
 «پاشین بیاین بیرون!» صدای آقا محمود بود.
 پاشدیم و بیرون رفتیم، استخوان هایمان درد می کرد. هوای بیرون عجیب گرم بود. پالتو را پس گرفتیم.
 «خیلی ممنون.»
 سامار و جمیل رفتند پشت دستگاه. عبدالجلیل آمد کنار دریچه سیمانی. جعبه را گذاشت روی دریچه و دشنام داد: «خواهرشونه شتر...»
 جعبه دوم که پز شد، دستگاه از کار افتاد. اینه فلان کاله...
 جویدر اولین لقمه اش را فرو داد و گفت: «خب، توهم امیری سربازی ها؟»
 با سر جواب دادم. عبدالقاسم رویش را گردانده بود و کارگرهایی را که از پشت ساختمان تازه ساز توی نزارها می رفتند؛ نگاه می کرد.

جاسم گفت: «عبدالجلیل خودش را راحت کرد که کفالت گرفت.»
 عبدالجلیل جواب داد: «ما هم آگه پدر داشتیم، می بردنمون.»
 سیگار گیراندم، دود پیچید توی ساختمان و از چارچوب پنجره
 به طرف نیزاز رفت. صدای کسی که از دور «بابویه بابوی!» می خواند،
 به گوش می رسید. عبدالقاسم باچوب بستنی روی زمین خط می کشید.
 جویدر مثل همیشه تو فکر بود و تند و تند به سیگارش پک می زد.
 رو به او گفتم: «می خوان بیرون کن؟»

عبدالقاسم از زخم کردن زمین دست برداشت، قوطی ورشویی
 کوچکش را درآورد و باز کرد. تکه ای سویکه برداشت و پشت
 دندانهای لب پیش گذاشت. جویدر نگاهش توی نیزاز بود. جاسم
 سرش را جلو آورد و گفت: «ئی قضیه مال چارماه پیشه. شماها
 هنوز نیومده بودین. نمی دونم کی آهن پاره انداخته بود تودستگاه.
 دستگاه پونزده روز خوابید. سرهنگ کارگریه جمع کرد و هرچی
 فحش بلد بود بارمون کرد. گفت کارخونه ده میلیون تومن ضرر
 خورده. باید خودتون خرابکارایه معرفی کنین، و گرنه ارتش به ئی
 آسونی ها دست و دراتون نیس... خلاصه چند روز بعد شونزده نفره
 گرفتن بردن زندان ارتش. عبداللطیف و عبدالجبار هم گرفتن.
 حالا مثل اینکه قراره خویشان نزدیک ئی شونزده نفره هم بیرون
 کنن. عبداللطیف و عبدالجبار هم پسرعموهای ما می شن...»

پرسیدم: «آهن پاره برای چی انداختن؟»
 «والا نمی دونم. نمی بینی هر ساعت دستگاه می خوابه؟ مال هیون
 آهن پاره.»

۹. ای پدر من، ای پدری که...

عبدالقاسم آب سویکه‌اش را تف کرد روی آجرهای ماشینی و گفت: «اگه به ضررشون نبود تمام عرب‌بایه بیرون می‌کسردن، ولی می‌بینن که کارگرا همه عربن، غیر از پنج شیش تا. کارمندا هم که کار کارگرایه نمی‌تونن بکشن. تازه کارگر عجم اینجا نمی‌آد. هرچی کارگره مال حفار شرقی‌یه.»

گفتم: «بابا برای اینا که عرب و عجم نداره. هرکی دیگلی نشونه بکنه، خوششون می‌آد.»

عبدالقاسم رگهای گردنش زد بیرون: «عرب و عجم نداره؟ توئی کارخونه کدوم عرب رییس قسمته؟ توئی خوزستان کدوم عرب رییس شرکت نفته یا رییس فرهنگه؟»

من چیزی نگفتم. عبدالقاسم چشمهایش سرخ شده بود و باریکه‌ای از آب سویکه از گوشه لبش بیرون زده بود. جاسم آرام به‌گرفته‌اش زد. به من سیگار تعارف کرد و گفت: «منظور عبدالقاسم به تو وئی چندتا عجماییس. عجمای کنه‌گنده‌یه می‌گه.»

عبدالقاسم لبخند زد. جویدر نگاهش را از نزار به ساختمان آورد: «بچه‌ها بلند شدن. مثل اینکه دستگاه راه افتاده...»

عبدالجلیل گفت: «ها: بلند شیم. الان آقامحمود می‌آد.»

عبدالجلیل توی سردخانه ایستاد و من کنار دستگاه. سامار یکبند عظمه می‌کرد. عبدالجلیل هر بار که جعبه خالی را پس می‌آورد، یک بستنی به من می‌داد و جعبه پر را که می‌گرفت، نیمه بستنی خودش

را توی جیب پالتو اش می گذاشت. دستگاہ یکبند می چرخید و نفس
 همه را بریده بود. جعبه ها تند و تند پر می شد و عبدالجلیل خالی
 می کرد توی سردخانه. تمام قفسه ها را پر کرده بود و حالا داشت
 قوطی ها را کف سردخانه می چید. ظاهر نه سالن، بشکه های کاکائو
 را با پاروی بزرگ چوبی هم می زد و با آستین روپوش چرکمرده اش
 عرق صورتش را می گرفت. جمیل و خضیر و سامار جایشان را با هم
 عوض می کردند تا کمتر خسته شوند.

ساعت یک ربع به نه آقا محمود آمد توی قسست و به ظاهر گفت
 که آخرین بشکه کاکائو را توی حفره دستگاہ گردان خالی کند.
 تا ساعت نه، ده جعبه دیگر توی سردخانه رفت.

با عبدالجلیل به «تولید کرد و خانه» رفتیم و از جاسم نقری یک
 قالب کره گرفتیم. پالتوها را به رختکن تحویل دادیم و رفتیم توی
 صنف بازدید.

سوار مینی بوس شدیم و تن و بازوهای خسته مان را ول دادیم
 روی صندلی هایی که ته مانده دانی آفتاب بعد از ظهر را هنوز توی
 روکش های پلاستیکی شان داشتند. یک لا پیراهن مان خیس شده
 بود و برای راه افتادن ماشین بی تاب می کردیم. حتی نسیمی هم
 نمی وزید. پشه ها هجوم آورده بودند توی مینی بوس. آقا محمود
 آمد روی پایدان^{۱۱} مینی بوس ایستاد. دانه های عرق از گردن چاقش
 می سرید توی یقه پیراهن خاکستری رنگش. سالک بزرگ گونه

چپش را کمی خاراند و با انگشت جاسم و بعد عبدالجلیل را نشان کرد: «پاشین پایین پایین!» بعد از آن جاسم بی حرکت ماند.
 عبدالجلیل بی رفق گفت: «والا ما که چون تو تن مون نمونده.»
 جاسم بی آنکه چیزی بگوید، پیاده شد. آقا محمود گفت: «پاشو بیا! کار شب که دو ساعت بیشتر نیس.» پا از پایدان ماشین پایین گذاشت و ادامه داد: «اروای عمه هاشون کار گرن. ده تا جعبه بستنی بلند کرده، داره ازش می رده.»
 جاسم از پشت شیشه چیزی به جویدر گفت، عبدالجلیل پاشد و نیسه سیگارش را به من داد: «به خونه بگو صبح می آم.»
 ماشین که راه افتاد، نسیم خنکی از نيزار به درون خزید.

۳

به عبدالجلیل که چشمهایش از بی خوابی سرخ بود، گفتم بیرون سردخانه بنشیند تا من جعبه ها را بیاورم. کار امروزان توی «سی درجه» است. رفتم «تولید لیوانی» کنار سید و جیب. کمکشان قوطی های مقوایی درست کردم تا اولین جعبه ها پر شود. سید همانطور که لبه های قوطی را توی هم می کرد گفت: «سامار زبون بسته... نهج. لااله الاالله. آخه عقلمون نرسید برین تو ساختمون جدید؟»

گفتم: «آخه سید، گفتم که، سرهنگ و بازرسا داشتن می اومدن تو قست. آقا محمود هم به زور چپوندمون تو سردخونه و دره

بست. «اینها را بپوشانید و دستها را با روغن بزنید»
 سید شکم بزرگش را کمی جا به جا کرد. عینک ته استکانی اش
 را درآورد و با گوشه پیراهن سفید خیس از عرقش پاک کرد.
 گردی کبود رنگ دور چشم هایش را با پشت دست مالید و زیر لب
 گفت: «خدا لعنتش کنه.»
 حسیب که چند لحظه از درست کردن قوطی دست برداشته بود و
 گیج و بی نگاه به سید زل زده بود، قوطی درست نشده دیگری را
 از زمین برداشت و همانطور که دم و بال مقوایی قوطی را بازمی کرد،
 گفت: «بی همه چی...»
 حلیمه از کنار دستگاه برگشت و نگاهمان کرد.
 امروز توی مینی بوس جای سامار خالی بود. زهرا گفته بود که
 حسابی سرما خورده و افتاده توی رختخواب.

دوجعبه پر شده بود. حلیمه اشاره کرد و من پاشدم. ده جعبه
 بیشتر نبرده بودم که آقا محمود آمد و عبدالجلیل را فرستاد به قسمت
 «تولید شیر» و به من گفت که دست تنها کارکنم تا برایم کسی
 نفرستد. جعبه ها را تند و تند می بردم و از دریچه چوبی می سراندم
 روی میز باریک و دراز سردخانه. دریچه را می بستم و به «تولید
 لیوانی» بر می گشتم. هفت جعبه که روی میز سردخانه زنجیر می شد
 و دریچه را پر می کرد، کلاه پالتو را روی سرم می انداختم و داخل
 می شدم. قوطی ها را چیری^{۱۲} توی قفسه ها می چیدم. به «تولید
 لیوانی» که بر می گشتم، سه چهار جعبه پر شده بود. حلیمه بانگرانی
 گفت: «اگه سرهنگ یه باره سر برسه، اذیتت می کنه.»

(۱۲) چیری: سریع، بسرعت.

برفك روی سیلم را پاك كردم و گفتم: «چكار كنم؟ دست تنهام.
 بی آقا محمود اومد و عبدالجليله با خودش برد تولید شیر. هیشکی
 هم به جاش نفرستاد.»
 حلیمه به عربی دشنام داد، به سرهنگ و آقا محمود. حالا تلاش
 می کرد جعبه ها را کندتر پر کند اما دستگاه تند و یکنواخت می -
 چرخید و ریل باریك و درازش با بار بستنی یکر است می آمد زیر
 دست حلیمه .
 گرمای سالن نفس همه را بریده بود. بیرون هوا ابری و گرفته
 بود. عرق از چهاربند همه روان بود. روپوشهایی که زمانی سفید
 بود، حالا همه چرک کرده شده و از شوری عرق بدن ها دور تا دور
 نکه های بی شکل زرد رنگ، نوار سفیدی به جا نهاده بود. آسان
 با ابرهای زمختش انگار دمکش روی دشت و کارخانه افتاده بود.
 هراز گاهی باد داغی از میان نيزار به سوی کارخانه می آمد و بوی
 مغزنی و جلبك و تشنگی قورباغه ها را می پراکند.
 ساعت شش دستگاه از کار افتاد. رفته سوی ساختمان تازه ساز.
 عبدالقاسم سفره را پهن کرد و از عبدالجليل پرسید. گفتم که رفته
 است به «تولید شیر».
 «امروز سرهنگ احتضارمون کرد.» عبدالقاسم این را گفت و
 شیشه دوغ را سرکشید.
 «تو و جویدر؟»
 «و جاسم.»
 «خب؟»
 «هیچی. گفت شما اگه درباره جریان دستگاه چیزی می دونین،
 بگین. هم به نفع خودتونه، هم پسر عموهاتون که تو زندانن. گفت اگه

گناهکارای اصلی شناخته بشن، پسرعموهاتون آزاد می‌شن.»

«خب؟»

«هیچی. ماهم گفتیم که والا، بلا، چیزی نمی‌دونیم، روحمون خبیر نداره.»

دل‌پیچه صبحم هنوز آرام نشده بود. می‌دانستم به خاطر زیاد بستنی خوردن دیروز است. جاسم که دراز کشیده بود و سرش را کف دست راستش تکیه داده بود، گفت: «سرهنگ به آقا محمود گفتند که اینا همه‌شون بعثی‌ن.»

پرسیدم: «کیا؟»

«همون شونزده تا که تو زندان.»

جویدر با خشم تف انداخت سوی نیزار. از خاراندن ته‌ریش سیاه و سفیدش دست کشید و گفت: «بی‌ناموسا! هر وقت دیگه هیچ بهانه‌ای ندارن. تهست می‌زنن. بعثی! کی بعثیه؟ خودش از بس ارنک بازی درآورد و کارگرایه اذیت کرد، یه نفرم زده به سرش، پاره‌اشن انداخته تو دستگاه. سگ هم روزی چارده تومن اینجا کار نمی‌کنه. می‌گه دلتون خوش باشه که رسمی هستین. بی‌شرف فکر میکنه اینجا پادگانه. می‌خواد همه جلوش خبردار بایستن. اگه بهش رومی دادن برامون مراسم صبحگاه و شامگاه و سرود پرچم هم می‌داشت. ابن چلب‌...» و تف گنده‌ای سوی نیزار انداخت.

به دنبال عبدالجلیل به سردخانه «تولید شیر» رفتم. آنجا نبود. جمیل به جایش کار می‌کرد. پرسیدم: «عبدالجلیله ندیدی؟»

«نه بابا. زدن به چاک. آقا محمود هم او مدیه امشت فحش داد.
 بعد هم منه به زور آورد اینجا به جاش کار کنم.» کلاه بیفت
 سه سالن «تولید شیر» رفتم. آنجا هم نبود. از زهرا و
 افسانه پرسیدم، نمی‌دانستند. حدس زدم رفته باشد سردخانه «تولید
 لیوانی».
 در سردخانه را باز کردم و رفتم تو. دکمه‌های پالتو را بستم.
 آرام روی کف یخ بسته سردخانه قدم برداشتم و رفتم پشت آخرین
 قفسه. عبدالجلیل بی‌حرکت روی جعبه‌ای نشسته بود و روبرو را
 نگاه می‌کرد؛ آنجا که دریچه «تولید قیفی» به سردخانه باز می‌شد.
 جعبه آنجا ایستاده بود و قوطی‌ها را به دست فاضل می‌داد تا رد
 کند روی سرسره فلزی سردخانه. عبدالجلیل کلاه پالتواش را
 نگذاشته بود و تمام موهای فر فری و زمخت سر و ابروها و مزدها
 و سپیش برفک بسته بود. نیمه سیگار خاموشی لای انگشتانش
 بود. مات و بی‌حرکت، بی‌آنکه حتی پلک بزند، دریچه روبرو را
 نگاه می‌کرد. محکم به پشتش زدم. از جا پرید.
 «چرا او مدی اینجا نشستی؟ عشقی، تو که یخ زدی!»
 به موها و صورتش دست کشید تا برفک‌ها را پاک کند: «لامصب
 یخبندونه!»
 «مگه خدا مجبورت کرده؟»
 «لامصب خدامون دراومده، از بس جعبه آهنی پرشیشه شیر
 روهم گذاشتیم، کرمون داغون شد. زدیم به چاک.»
 «خب چرا نرفتی تو ساختمون جدید قایم بشی؟»
 «یادم نبود.»
 «نه. بگو او مدم اینجا دید بزتم.»

«بابا دس وردار، لامصب.» بیوسه (بوسه) دادی شریک!

«خب، حالا تا آقا محمود پیداش نشده، بریم بیرون.»

پاشد خودش را کسی تکاند و دست و پایش را خم و راست کرد. از سردخانه بیرون رفتیم. آقا محمود یکبارہ از ته راهرو پیدایش شد: «آهای، وایسین بینم!»

ما همانطور پشت در سردخانه ایستادیم. جلو آمد: «کدوم گوری رفته بودی؟»

عبدالجلیل بی حال گفت: «ما کارمون تو قسمت لیوانیه.»

«تو غلط کردی! کی همچہ چیزی گفته؟ تو کارگرئی کارخونه‌ای، هر جا بہت گفتم باید کار کنی. چہ قسمت لیوانی، چہ قسمت شیر. می‌ذاری در می‌ری، ها؟ خب حالا بہ تلافیش جفت تون می‌ریں تو سردخونه، تسوم قیفی‌هایہ می‌چینین تو یخچال.»

من گفتم: «آقا محمود، ما کہ ظہر تا حالا داریم تو لیوانی کار می‌کنیم.»

عبدالجلیل گفت: «والا ماہم کمرمون داغون شد، از بس جعبہ شیر ورداشتیم گذاشتیم بالا. تازه حالا کہ دیگہ کار تمومه. الان مینی بوس می‌آد. ئی همه قیفی چار ساعت کار داره.»

«اگہ می‌تونن یہ کسی گشادتر حرف بزں! زر بیخودی موقوف! کار یہ ساعت دیگہ تسوم می‌شه. گشادخونہ شاه‌عباس کہ نیس، کارخونه‌س.»

عبدالجلیل گفت: «آقا محمود ئی همه قیفی چار ساعت کار داره.»

«برای آدم تبل، آره. از زیر کار در رفتی حالا باید جورشه بکشی. شما برید تو مشغول بشید، یہ نفر دیگہ ہم می‌فرستم کمتون.» دست کرد توی جیب لباس کارش و دو جفت دستکش

پاره و زوار در رفته نخ نما بیرون آورد و به ما داد. در سردخانه را باز کرد و فرستادمان تو. در بسته شد. «بی همه چی...»

دست‌هایمان از سرما کسرخ شده بود و ردیفهای قوطی انگار تسمی نداشت. اسفند را کمک‌مان فرستاده بودند. قوطیها را باید با دقت روی هم ردیف می‌کردیم تا فرو نریزد. سه‌تایی کار می‌کردیم و بعد به نوبت یکی بیرون می‌رفت، خودش را گرم می‌کرد و می‌آمد. تو آخرین باری که عبدالجلیل بیرون رفت، تندی برگشت و گفت: «بچه‌ها! همه رفتن. مینی بوس هم نیستش.»

آمدیم بیرون. دستکش‌ها را درآوردیم و گذاشتیم توی جیب پالتو. دستهای کسرخ شده‌مان را به هم مالیدیم. با پاهای آمان کرده، تن‌های کوفته‌مان را از راهروی خالی و ساکت بیرون بردیم. به همدیگر نگاه نکردیم. حتی دشنام هم ندادیم. حتی خودمان را هم سرزنش نکردیم. به حیاط رسیدیم. پشه‌ها از نزار هجوم آوردند. به پنجره دفتر کارخانه نگاه کردیم. از پشت توری پنجره فرخ‌خوری را که لنگه آقا محمود بود، دیدیم. زیر نور کمرنگ چراغ، توی صندلی چرمی لم داده بود و خمیازه می‌کشید. یکی دیگر هم رو برویش نشسته بود که دهانش می‌جیبید و دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد. پالتوهایمان را درآوردیم و برگشتیم سوی سالن «تولید لیوانی» که حالا ساکت و خاموش بود. توی تاریکی روی سکوی سیمانی نشستیم و سیگار گیراندیم. یکبارزه ضدای کل‌زدن زتانی از دور دست بلند شد. انگار همه زنان «حفار شرقی» باهم

تل می زدند. به عبدالجلیل نگاه کردم. چیزی توی چهره اش نبود. صدای کل ها که خاموش شد، خروس ها زدند زیر آواز، انگار همه خروس های «حفار شرقی» باهم می خواندند. دوباره صدای کل زدن آمد؛ دور و گنگ. زدم به پای عبدالجلیل که توی چرت بود: «می شنوی؟»

«ها.»

«چی؟ عروسی کسی به؟»

«نخ.»

«پس چه خبره؟ مگه صدای کل زدنه نمی شنوی؟»

«فکر کنم خبر بدی باشه.»

صداها کم کم گم شد. به جز صدای یکریز زنجره ها و قورباغه.

های نیزار، آوای دیگری نبود. همانطور که نشسته بودیم، به چرت

زدن افتادیم و چرت مان که پرید، جویدر را دیدیم که لبه سکوی

سیمانی نشسته بود و آرام به سیگارش پک می زد. چشمش به نیزار

تاریک بود. دو نفر دیگر آن سوی تر کنار دیوار خوابیده بودند

که پیچانه چهارخانه ای رواندازشان بود. ایفند هم تا سینه رفته

بود زیر پیچانه آنها. کسی که بیرون اتاق نگهبانی نشسته بود و

با فی بلندی زمین را خراش می داد، آرام و غمگین آوازی عربی

می خواند. هر از گاهی قورباغه خوابالودی صدایی می کرد و خاموش

می شد. جویدر با ته سیگارش سیگار دیگری روشن کرد. آسمان

گرفته بود و گاهی که ابرها از هم جدا می شدند، ستاره درشتی

که درست بالای اتاق نگهبانی بود، بیرون می افتاد. زیر نور نورافکن

بالای ساختمان که یک ور چهره مان را روشن کرده بود، چکه اشکی

را که آرام از گوشه چشم جویدر توی ته ریش سیاه و سفیدش

نغزید، دیدم. فکر کرده بودم برای شبکاری نگهش داشته‌اند و تا حالا گوشه‌ای خواب بوده. به عبدالجلیل نگاه کردم. آشکار نبود به کجا خیره نگاه می‌کند. از هسانجا که نشسته بودم، رو به جویدر گفتم: «خبری شده جویدر؟»

«دو تا سونه تیر بارون کردن.»
انگار صدایش از ته چاه می‌آمد. عبدالجلیل برگشت و خیره نگاهش کرد. چکه اشک دیگری از گوشه چشم جویدر پایین افتاد. قوطی توتونش را درآورد و نگاه کرد. دل نداشت لف بیچد. پاشدم سیگاری به او دادم. سیگار را گیراند و آرام از ته گلو شروع کرد به آواز خواندن:

«وحنه علیه المثال ولل یحبه الخیر اله اگلاید ذهب
وحنه عدنه الرجال ترگص علی مشانگ من اجل عزت شعب»^{۱۴}...

با لگد کسی که به پاهایم می‌کوبید، بیدار شدم. رئیس شبکارها بود: «پاشین! یالا! ساعت سه گذشته.»

پاشدیم و رفتیم زیر شیر آب کنار نيزازه دست و رویمان را شستیم. جویدر زودتر از ما بیدار شده بود. دو تا از ماشینهای اتکا^{۱۵} پشت به راهرو سردخانه ایستاده بودند. یکی دیگر هم که

۱۴) ما نمونه هستیم و آنکس که خوبی ما را می‌خواهد، همچون گردنبندی طلا دوستش می‌داریم ما مردمانی داریم که برای عزت مردم بر چوبه‌های دار ز قصدند...

۱۵) اتکا: اداره تدارکات ارتش.

تازه داشت از در جالی کارخانه تو می آمد، دو ناودان دراز نور چراغ هایش را انداخته بود توی نیزار و با غرش خودش را سوی دو تریلی یخچالدار دیگر می کشاند. تن مان از نیش پشه ها جا به جا قرمز و برآمده شده بود. پالتوها و دستکشها را پوشیدیم. من و جویدر و عبدالجلیل به سردخانه «تولید لیوانی و قیفی» رفتیم و آن دو تای دیگر که نمی شناختیمشان رفتند به سردخانه «تولید چوبی». اسفند توی یخچال تریلی ایستاد. گاریهای بزرگ روزنه دار آهنی را از قوطیهای بستنی پر می کردیم و می آوردیم کنار ماشین. ده تا ده تا قوطیها را بالا می گذاشتیم و اسفند کف یخچال می چید. آنقدر روی هم می گذاشت تا مانند دیواری بالا می آمد و به تاق یخچال می رسید. یخچال ماشین بوی روغن کوسه می داد.

لیوانیها را تمام کردیم و رفتیم سراغ قیفیها. دیگر دست به تن مان نمانده بود. هرچه می آوردیم، گودی گل و گشاد و بی ته یخچال فرو می داد و انگار خیال پر شدن نداشت. نولک انگشت هایمان از سرما آماس کرده بود. تن مان توی پالتو خیس از عرق بود. ریس شبکارها و راننده ها نشسته بودند توی دفتر و زیر باد بادبزنی رومیزی سیگار می کشیدند. بادبزنی برقی با تق و تق یکنواختی کار می کرد. ماشین اول پر شد و رفت پشت در جالی ایستاد. جویدر سیگار گیراند و عبدالجلیل جایش را با اسفند عوض کرد. دوباره شروع کردیم.

شب آرام آرام سفید می شد. قورباغه ها خواندنشان را آغاز کرده بودند و پشه ها با شکم های باد کرده می رفتند تا روی ساقه های خنک نی چرت بزنند. بوره گاوی از سوی «حفار شرقی» به گوش می رسید. بستنی ها را تمام کردیم و رفتیم به سردخانه «تولید کره

و خامه». آن دو نفر دیگر هم به سردخانه «شیر و دوغ» رفتند. ماشین دوم که پر شد و رفت، من جایم را با عبدالجلیل عوض کردم. جویدر دوباره سیگار گیراند. اولین تیغه‌های آفتاب از لابلای نی‌ها بیرون زد. خسروهای «حفار شرقی» خواندشان را تمام کردند. بازوهایمان تیر می‌کشید و این را فقط با نگاه به هم می‌گفتیم. عبدالجلیل نیمه سیگاراش را جلو من گرفت. دستش را کنار زدم. شکم خالی بود و درد می‌کرد. حالا دیگر همه پالتوهایمان را درآورده بودیم و عرق می‌ریختم. ساعت شش و نیم ماشین سوم هم پر شد. راننده‌ها بارنامه‌هایشان را گرفتند، «خسته نباشین» گفتند و جواب «قربانت» را شنیدند. هر سه تایشان گروه‌بان یکم بودند. سوار شدند و ماشین‌ها را روشن کردند. رئیس شبکارها هم «خسته نباشین» گفت ولی جوابی نشنید. روی زمین تف انداخت و رفت توی دفترش. هر سه تریلی پشت سرهم از در بزرگ جالی گذشتند و پشت حصار نی‌ها گم شدند. رفتیم توی سایه سالن «تولید لیوانی» دراز کشیدیم. عبدالجلیل به سردخانه رفت و جعبه‌ای آهنی را که ده دوازده شیشه شیر توی آن بود، آورد. هر کدام یکی برداشتیم و سرکشیدیم. ساعت هفت مینی‌بوس آمد و صبحکارها را جلو دفتر خالی کرد. ما سوار شدیم و خودمان را اول دادیم روی صندلی.

۴

امروز توی چشمهای جویدر خوشحالی تلخی بود. یکبند به سیگاراش

پاک می‌زد. ته ریش زبر همیشگی‌اش را می‌خاراند و با خودش چیزی زمزمه می‌کرد. سامار بیمار و بیحال، روی صندلی کنارخضیر کز کرده بود. زهرا که یکی از بچه‌های سخت بیمار بود و توی بیمارستان بستری شده بود، سرش را روی شانهٔ افسانه گذاشته و آرام می‌گریست. سید سر را به پشت گردانده بود و زهرا را دلداری می‌داد. احیم مثل همیشه آرام و اندوهگین آواز می‌خواند؛ «یالیلی، یالیلی...» و بوی عطر بحرینی‌اش ماشین را پر کرده بود. عبدالجلیل سرش را به شیشه چسبانده بود و رد شدن جاده را از زیر چرخهای مینی‌بوس تماشا می‌کرد. اولین سرابها زیر تنورهٔ آفتاب پیدا شد و بعد نور لرزندهٔ شیروانی کارخانه و تیزار سبز که بوی تشنگی‌اش همهٔ دشت را پر کرده بود.

کار امروزمان توی «ده درجه» است. عبدالجلیل نوبت اول توی سردخانه ایستاد. بعد از مدت‌ها امروز پیراهن زرد رنگ قدیمی‌ام را که چرک و سیاه شده بود برای شستن خانه گذاشته بودم و تکپوش کوتاه و نازک راه‌راه پوشیده بودم. اما پالتو، پالتوی چرب و کبره بسته همیشگی بود. کسی حرفی نمی‌زد. همه جریان اعدام آن دو نفر را می‌دانستند. هرکس کارش را می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. کارخانه از همیشه گرفته‌تر بود. فقط صدای سنگین و یکنواخت دستگاه‌ها بود که شرحی سالن را سخت‌تر به سینه‌ها مان فشار می‌داد. ساعت سه آقا محمود آمد و من و عبدالجلیل را به «تولیدشیر» فرستاد. دو تفری توی سردخانه ایستادیم. من کنار دریچه و عبدالجلیل کنار ردیف جعبه‌ها. هوای اینجا سرد نبود؛ شاید پنج شش درجه. از توی دریچه تنها زهرا و افسانه و یک مرد و یک دختر دیگر را که نمی‌شناختمشان، می‌شد دید. باقی سالن بیرون از چارچوب

دریچه بود. دختر شیشه‌های نیم لیتری را روی ریل زنجیر می‌کرد. شیشه‌ها توی دایره اول کمی می‌ماندند تا پر از شیر شوند، بعد می‌چرخیدند و می‌رفتند توی دایره دوم که مردی روی چارپایه بلندی بالای سرش نشسته بود. شیشه‌ها یکی یکی پرس می‌شدند و روی دنباله ریل زنجیره می‌شدند. زهرا و افسانه شیشه‌ها را پنج تا پنج تا می‌گرفتند و می‌چیدند توی جعبه‌های روزنه‌دار آهنی. من با میله سرکج جعبه‌ها را از توی دریچه به داخل سردخانه می‌کشیدم و روی کف موزائیکی سردخانه می‌سراندم تا کنار پای عبدالجلیل. او هم جعبه‌ها را روی هم می‌چید و ستون‌های ده‌تایی می‌ساخت. عبدالجلیل شیشه دوغی را از پشت ستون‌ها بیرون آورد و با اندازه‌ها کرد. نیمش را سرکشید و نیم دیگرش را به من داد. ته سالن جویدر و عبدالقاسم پیداشان شد. ستون‌های ده‌تایی جعبه‌های آهنی را که پر از شیشه‌های شسته شده بود، با میله سرکج از «شیشه‌شویی» به سالن «تولید شیر» می‌کشیدند. عبدالقاسم مرا توی دریچه دید و دست تکان داد. عبدالجلیل سیگار گیراند. گفتم: «حواست باشه آقا محمود می‌آد حالت می‌گیره.»

«بیاد اینه...» با دست اشاره کرد و خندید.

پالتوهایمان را درآوردیم و انداختیم روی ستون جعبه‌های پرشده. زهرا حواشش به کارش نبود. شیشه‌ها را با دل‌پری از روی ریل می‌گرفت و گاهی از برخورد شیشه‌ها، یکی دوتایش می‌شکست. شیشه‌هایی را که تنها گلویشان می‌افتاد، از دریچه رد می‌کرد تا من و عبدالجلیل سربکشیم و باقی را توی آشغالدانی زیر میز می‌ریخت. توی یکی از شیشه‌شکستن‌ها، دستش برید. دستگاه را خاموش کردند. افسانه همراه او بیرون رفت. آقا محمود یکباره مثل اینکه

مویس را آتش زده باشند، پیداش شد و داد کشید سر مردی که روی چارپایه نشسته بود: «کی گفت دستگاہ خاموش کنی؟ راتس بنداز!»

دستگاہ دوبارہ روشن شد. افسانہ بہ سالن برگشت و رفت سر جایش. آقا محمود رفت بہ جای زہرا و شیشہ‌ها را تند و تند از ریل گرفت. عبدالجلیل ہم آمدہ بود کنار دریچہ و نگاہ می کرد. زہرا با دست باندپیچی شدہ برگشت سر جایش. آقا محمود رفت کنار مردی کہ روی چارپایہ نشستہ بود. دست‌هایش را تکان می داد و چیزهایی می گفت کہ توی سر و صدای دستگاہ شنیدہ نمی شد. مرد چیزی گفت و عرق پیشانی اش را با آستین روپوش آبی رنگش گرفت. آقا محمود دوبارہ چیزهایی گفت و پشتش را بہ او کرد. مرد دستش را بالا برد و پایین انداخت. انگار می خواست دستش را حوالہ کند ولی جلو زہرا شرم کرد. شرجی بود و کرکری آقا محمود و نفس کہ بہ سختی تو می رفت و بیرون می آمد. بہ سختی؛ انگار توی تونل بی پایانی گیر افتادہ باشی کہ قطاری از آن گذشتہ باشد و تونل را از دود سیاہ نفس گیرش انباشتہ باشد و ہرچہ بروی بہ آخر تونل نرسی. دلم می خواست توی نخلستان بودیم و دراز می کشیدیم توی شاخاب پرآبی زیر سایہ نخل‌ها. سرمان را از آب بیرون نگہ می داشتیم و ہر بار کہ قورباغہ‌ای از زوی دست و پای مان می گذشت، خندہ‌ای می کردیم و آب را بہ ہم می زدیم. جعبہ‌ها را کشیدم تو. عبدالجلیل کنار دریچہ بود. جویدر کہ تازہ یک ستون جعبہ آورده بود، روی زمین تف انداخت و بہ «شیشہ شویی» برگشت. آقا محمود تہ سالن بود. پیچید بیرون برود کہ ما را توی دریچہ دید. تند و تند سوی ما آمد، بہ عبدالجلیل

سک زدم، ولی او تکان نخورد. آقا محمود سرخ و پف کرده رسید.

«اینجا و ایستادی مثل وزغ چیه نگاه می کنی؟ برگرد سر کارت!»

عبدالجلیل برگشت تو. آقا محمود از سالن بیرون رفت. کسی به در سردخانه کوبید. باز کردم. آقا محمود بود: «چرا دره چفت کردین؟ معلومه شما دو تا اینجا چه غلطی می کنین؟»

جعبه ها را کشیدم تو و هل دادم سوی عبدالجلیل.

«مگه با شما حرف نمی زنم؟ کی گفته تو سردخونه پالتوها تونه در آرین؟ اگه جناب سرهنگ بینه، من باید جوابگو باشم.»

پالتوهایمان را پوشیدیم. آقا محمود توی هوا بو کشید؛ ته مانده بوی توتون توی هوا بود.

«مگه صد دفعه نگفتم تو سردخونه کسی نباید سیگار بکشه؟»

عبدالجلیل جعبه ها را روی هم سوار کرد و گفت: «بابا ما کسرمون داغون شده، لامصب!»

«کسی مجبورت نکرده. اسکن می گیری.»

«اسکن؟ هی ریپو!»

«ساکت! مزه می پرونی، ها؟ حسابتو می رسم.» آقا محمود این را گفت و از سردخانه بیرون رفت.

عبدالجلیل گفت: «انگاری ارث پدرشه از مون می خواد! اسکن می گیری، هه!»

گفتم: «به سگ باید کم محلی کنی.» و جایم را با او عوض کردم.

عبدالجلیل کنار دریچه ایستاد و گفت: «چی می گی لامصب؟ دهنمونه سرویس کرده، تو می گی باید کم محلی کنیم؟»

درست می گفت. چیزی نگفتم و جعبه ها را روی هم سوار کردم. ستون کردنشان تا هشت تا آسان بود، ولی سوار کردن جعبه های

نهم و دهم خیلی در دسر داشت. قد من از عبدالجلیل کوتاه‌تر بود و جعبه‌ها، آهنی و سنگین. عبدالجلیل پذیرفت که جعبه‌های دهم را او سوار کند.

آسمان پشت پنجره سالن که تیره شد و باد داغ از وزش افتاد، عبدالقاسم که جعبه‌های شیشه را آورده بود، پنجره را باز کرد. با اولین نسیم کسل که تو آمد و بوی مغزنی را در سالن پراکند، پشه‌ها هجوم آوردند و پشت توری پنجره صف بستند. گمان کرده بودم که جویدر و عبدالقاسم به ساختمان تازه‌ساز رفته‌اند، اما وقتی جاسم آمد و از عبدالجلیل سیگار گرفت، گفتم که سرهنگ آمده و آن‌ها را به اتاقش خواسته. با آخرین جعبه‌ها یک ستون شش‌تایی ساختم. از سردخانه بیرون آمدم و دست‌های خسته‌مان را چند بار در هوا تکان دادیم. رفتیم به سالن «تولید کرد و خامه». جاسم نبود. به سردخانه رفتیم. حیم قوطی‌ها را توی یخچال می‌چید. پرسیدم: «حیم! جاسم کجا رفته؟»

«چی می‌دونم و لك؟! شاید رفته پیش عبدالقاسم.» تلخ جواب داد.

«چی شده حیم؟ ناراحتی.»

«هیچی. با کثوم دعوام شد. یه کشیده بهم زد.» تف انداخت.

«برای چی؟»

«هیچ و لك. الكی میگه متلك گفتی.»

عبدالجلیل چیزی به عربی گفت و حیم دشنام داد. عبدالجلیل خندید. رفتیم سر یخچال و دو قالب کوره برداشتیم. عبدالجلیل

(۱۶) و لك: فلانی، هی، پسر.

پرسید: «راستی وزغ یعنی چی؟»

گفتم: «یعنی قورباغه.»

زد زیر خنده. من هم نگاهش کردم و خندیدم. کره را توی جیب شلوارم گذاشتم اما یکباره یادم آمد که پیراهن بلندم را پوشیده‌ام و این تکپوش کوتاه نمی‌تواند برآمدگی جیبم را بپوشاند. کمی فکر کردم و بعد کره را زیر لیفه شلوارم پنهان کردم. سردی لزج قالب کره، پوست شکم را گزید و سپس آرام آرام با آن خو گرفت. از راهرو بیرون آمدیم. پشه‌ها هجوم آوردند. کارگرها زیر نورافکن بالای ساختمان صف کشیده بودند. ما توی تاریکی منتظر ماندیم. عبدالجلیل سیگار تعارف کرد و کبریت کشید. جاسم از پشت «شیشه شویی» سوی ما آمد: «بچه‌ها فهمیدین؟ اخراجشون کردن.»

«کیا؟»

«جویدر و عبدالقاسم و دو تا از صبحکارا.»

چیزی نگفتم. چیزی نداشتیم که بگوییم. عبدالقاسم بادوچرخه‌اش از پشت دفتر کارخانه آمد: «خب بچه‌ها، ما دیگه با اجازتون می‌ریم.»

گفتم: «به سلامت. حالا خیال داری کجا بری؟»

«می‌ریم به شرکت دیگه. فکر می‌کنن کارگرا از ترس اخراج براشون خرجمالی می‌کنن... خب دیگه، با اجازتون.» آب سویکه‌اش را روی زمین انداخت. با ما روبوسی کرد. جویدر هم آمد و با او روبوسی کرد. عبدالقاسم سوار دوچرخه‌اش شد و همینطور که از کنار صف کارگرها آرام پایدان می‌زد، با دست خداحافظی کرد. تندتر پایدان زد. از در جالی گذشت و پیچید سوی «حفار شرقی».

زفتم توی صف. شاکر کیفها و پاکتها را نگاه کرد و زنجیر را انداخت. سوار مینی بوس شدیم و به آقا هاشم سلام کردیم. روی صندلی که نشستم، متوجه له شدن قالب کره شدم. از لیفه شلوار بیرونش آوردم و توی جیب گذاشتم.

«سه نفر پاشن بیان برای شبکاری!» آقا محمود که توی پایدان ماشین ایستاده بود، این را گفت. هیچ کس جواب نداد. چشمان ریزش را توی ماشین گرداند: «شما دوتا!» به من و عبدالجلیل اشاره کرد. ما به سیگارمان پک زدیم.

«مگه با دیوار حرف می زنم؟»

گفتم: «ما دیشب بودیم.»

«امشبم باهاس باشین.»

«نمی مونیم.»

آقا هاشم بی حوصله دنده را خلاص کرد و ماشین را خاموش

کرد.

آقا محمود دوباره گفت: «من بهتون می گم باهاس بمونین و

نگهتون می دارم.»

عبدالجلیل گفت: «به همین خیال باش.»

آقا محمود چشمهای ریزش را تنگ تر کرد: «چی؟»

«گفتم به همین خیال باش.»

حیم و جویدر خندیدند.

«فردا تکلیفتونه روشن می کنم.»

عبدالجلیل با خنده گفت: «مگه حالا تاریکه؟»

آقا محمود دندان کروچه کرد. سپس رو کرد به حیم و گفت:

«تو پاشو بیا بیرون، ژینگول خوش تیپ!»

«جیگول خودتی. هیشکی هم مردش نیس بیرونش بیاره.»
 آقا محمود عرق پیشانی اش را با دستمال گرفت. به فاضل و خضیر
 اشاره کرد: «شماها چی؟ اگه بیاین می گم اضافه حقوق شبکاری به
 دو بل بنویسن براتون.»

«نچ.»

«ما اهل شبکاری نیستیم.»

گفتم: «اصلا چرا کارگر شبکار نمی گیرین؟»

«مگه تو مفتشی؟ همیناشم زیادن.» بعد سرش را گرداند سوی
 سید و حبیب که روی صندلی اول جلو شیشه نشسته بودند: «شما
 چی آقا سید؟ رومو زمین تندازین.»

سید در آنطور که با یک دست شکش را می مالید، سرش را
 برگرداند و آقا محمود را نگاه کرد و بی آنکه چیزی بگوید، رویش
 را از او برگرداند. شکم بزرگش را جا به جا کرد و با حبیب گرم
 گفتگو شد. آقا محمود سالت درشت گونه چپش را خاراند و گفت:
 «خب. پس همه تون یاغی شدین، ها؟ می دونین اگه امشب ماشینا
 بارنشه، جناب سرهنگ چه کارتون می کنه؟»

کسی جواب نداد.

«خیلی خب. فردا که اومدین همه تون جمع می شین جلو دفتر.
 هیشکی نمی ره سر کارش. جناب سرهنگ باهاتون کار داره. جناب
 سرهنگ توییخ نامه برایش اومده. فردا همه تونه به سیخ می کشه.»

پایین رفت و در مینی بوس را محکم بست.

جویدر گفت: «نهمسیدیم اینجا پادگانه یا کارخونه.»
 مینی بوس راه افتاد. از در جالی و حصار نی ها گذشت. دوناودان
 دراز نور چراغهایش را روی جاده ترک خورده انداخت و یکر است

به جلو رفت. جاسم يك ور چهره اش را با كف دست گرفته بود و به سیگارش پك می زد. حیم دستش را پشت گردن فاضل انداخته بود و چیزی توی گوشش می گفت. عبدالجلیل رو به جویدر گفت: «حالا دنیا که به آخر نرسیده. تو شاهپورئی همه شرکت خارجی ریخته، پولم خوب می دن.»

حیم برگشت پوزخند زد. صدایش را پایین آورد و گفت: «آدم گوشت فلان خودش بخوره، منت قصاب سر کوچه یه نکشه. شرکت خارجی هم مثل اینجا. می ره بحرین تودکون پسر عموش کار می کنه.» بوی کره می آمد. دست توی جیب بردم. کره آب شده بود و يك وجب دورادور جیبم را چرب کرده بود. عبدالجلیل نگاهم کرد. نیه سیگارش را به من داد و با پوزخند گفت: «دود راه بنداز تا بوش نیچه.»

جویدر به جیبم نگاه کرد و لبخند زد. هنوز آن خوشحالی تلخ صبح توی چشم هایش بود. بیرون را نگاه کردم. آسمان پاك و بی ابر بود. ستاره ها مثل گلمیخ های درشت فولادی برق می زدند. دشت که ساعتها زیر تنوره آفتاب له له زده و ترك برداشته بود، آرام آرام هرم خالک های سوخته اش را می سپرد به دست نیسی که از روی شط می آمد. به جویدر نگاه کردم. چیزی زیر لب زمزمه می کرد. حال امروزش با روزهای پیش یکی نبود. حتماً خبری شده بود، اما مثل همیشه تا کسی نمی پرسید، چیزی نمی گفت. پرسیدم: «خبری شده جویدر؟ جایی می خوای بری؟»

خیره نگاهم کرد. مثل اینکه از چیزی شرم می کرد. ته سیگارش را له کرد، تهریش زیر سیاه و سفیدش را خاراند و گفت: «نامه عبدالناصر اومده. برام کار پیدا شده. من ده تا بچه دارم، باید

نونشون بدم. من فردا می‌رم تهران، تو کوره‌پزخونه. عبدالناصر نوشته حقوقش خوبه. می‌رم خونهش...»
حالا ما نگاهش می‌کردیم و او انگار با خودش حرف می‌زد.
«شاید اونجا هم کسی به بیرون کرده‌ن. من می‌رم اونجا. اگه بازم کار خوب پیدا بشه، برمی‌گردم.»
جاسم که سرش را جلو برده بود و با حیب گفتگو می‌کرد، برگشت سوی ما و گفت: «فردا هیشکی جلو دفتر نمی‌ره. همه می‌ریم سرکارمون.»

پدر و پسر

ناصر زراعتی



مرد بچه به بغل - اما - دست دراز کرد و در جلو را باز کرد. مرد جوان روزنامه‌ای را که در دست داشت و می‌خواند، تازد و نزدیکتر به راننده نشست. مرد بچه به بغل سوار شد، به پشتی صندلی و شانه راست مرد جوان تکیه داد، معلوم نبود به چه کسی گفت: «سام - عليك!» و در را محکم بست. راننده با دلخوری نیم‌نگاهی به مرد انداخت و بی‌آنکه جواب سلامش را بدهد، گذاشت دنده يك تا کسی از جاکنده شد.

مرد جوان دست راستش را انداخت پشت صندلی و یکبری نشست و کمی جا به جا شد و گفت: «سلام!»

مرد بچه به بغل انگار جواب سلام مرد جوان را نشنید، بی‌اعتنا زل زد به شیشه جلو و خیابان و ماشینهای درحال رفت و آمد. هوا داغ و دم کرده بود، نفس پس می‌نشست و عرق بر پوست می‌جوشید. سکوت آزاردهنده و کسالت‌باری فضای بسته تا کسی را پر کرده بود.

مرد بچه به بغل به چشم مرد جوان سی و پنج شش ساله می‌نمود؛ با موهای خرمایی رنگ مجعد و کوتاه و سیل پزپشت زرد رنگی که لب بالایی‌اش را یکسره پوشانده بود. هرازگاهی، گوشه‌های سیلش را با دندان می‌جوید. ته ریش چند روزه رنگارنگی - قهوه‌ای، زرد، سرخ... بر چهره‌اش نشسته بود. اثر زخم کهنه‌ای - سرخ و چغری - از زیر چشم چپ تا نزدیک فکش را خطی منحنی انداخته بود. مرد جوان به انحنای زخم کهنه خیره مانده بود که بچه توی بغل مرد وول خورد.

بچه به چشم مرد جوان دو سال و نیمه می‌نمود؛ سفید و تپل مپل و بور و زاغ، با ناخن‌های گلی‌رنگ، شلوار کوتاه به پا، زانوهای

چال افتاده، دست و پا و صورت کثیف، پابرهنه. تا کسی پشت چراغ قرمز چهارراه ایستاد. بچه خودش را از بغل مرد کشاند سمت پنجره تاکسی و سر و دست‌هایش را از پنجره بیرون برد و به زن و مرد مسنی که پشت اپل کهنه‌ای نشسته بودند و برایش سر تکان می‌دادند، خندید. مرد مسن که فرمان اپل را محکم دودستی چسبیده بود، وقتی خنده بچه را دید و درخشش سفید دندانهای شیری ریز او را، رو کرد به زن مسن و چیزی گفت. بعد، هردو بچه را نگاه کردند و خندیدند. مرد جوان و بچه، از میان چهره‌های پرچین و چروک زن و مرد مسن، دندانهای مصنوعی-شان را دیدند.

چراغ سبز شد. تا کسی راه افتاد. اپل عقب ماند. بچه برای دیدن زن و مرد مسن سرک کشید و خواست خودش را از بغل مرد بیرون بیاورد که مرد با خشونت از پنجره کشیدش توی تاکسی و روی زانوانش نشاند و با دست بزرگ و پشمالوش ضربه‌ای به پشت او زد و گفت: «بشین سرجات!»

بچه بق کرد و لب برچید. مرد دوباره خیره شد به شیشه جلو. مرد جوان چشم از چهره بق کرده بچه برداشت و به بازوهای ورزیده و عضلانی مرد نگاه کرد که خالکوبی شده بود و چند جای زخم بر خود داشت. توی جیب کوچک پیراهن آستین کوتاه و بی‌رقه مرد، یک بسته سیگار زرین و یک کبریت قلمبه شده بود.

تا کسی هنوز به میدان نرسیده بود که زن میانسال از عقب گفت: «آقا! لطفاً همین بغل، من پیاده می‌شم.»
راننده، اول از توی آینه جلو زن را نگاه کرد و بعد راهنمای سمت راست را زد و کنار جدول خیابان نگه داشت.

زن اسکناسی ده تومانی از توی کیفش درآورد و به راننده داد. در را باز کرد و منتظر ماند تا بقیه پولش را بگیرد. بچه بلند شده بود و روی رانهای مرد ایستاده بود و از بالای شانه چپ او سرک کشیده بود عقب و زن میانسال و دختر جوان را نگاه می‌کرد.

راننده بقیه پول زن را که داد، زن پیاده شد و در را بست. تاکسی داشت راه می‌افتاد که دو زن چاق چادرسیاه به سر - دوان دوان - خود را به تاکسی رساندند و یکصدا گفتند: «امیریه می‌خوره آقا؟» راننده برگشت، نگاهشان کرد و گفت: «بیاین بالا.» زن‌ها در عقب را باز کردند و تپیدند توی تاکسی و کنار دختر جوان نشستند. هر دو خیس از عرق بودند.

تاکسی که راه افتاد، بادگرمی از پنجره‌های باز جلو زد تو. بچه زنهای چادری را که دید، وول خورد و دستهای کوچکش را دراز کرد طرفشان و هولزده گفت: «ماما... ماما...»

زن‌ها، با گوشه چادر خودشان را باد می‌زدند. دختر جوان که حالا گوشه صندلی عقب کز کرده بود، بچه را نگاه کرد و با انگشت اشاره به دست گوشتالوش زد. بچه نیم‌نگاهی به دختر جوان کرد و چهره استخوانی و ساده و لبخندش را دید؛ دستش را پس کشید و دوباره رو به زنهای چادری گفت: «ماما... ماما...»

مرد جوان سربرگرداند و بچه را نگاه کرد. زنهای چادری هنوز داشتند خودشان را باد می‌زدند.

مرد، بی‌اعتنا به خیابان خیره مانده بود.

بچه دست دراز کرد طرف زنهای چادری، اما وقتی دید که آنها یکرین دارند خودشان را باد می‌زنند و به او توجهی ندارند،

دستش را پس کشید و خودش را انداخت روی گردن مرد. دختر جوان داشت رنگ چشمهای درشت بچه را حدس می‌زد که مرد، بچه را نشانده روی پاهایش. بچه برگشت و با بسته سیگار و کبریت توی جیب مرد بازی کرد. مرد با خشونت دست بچه را پس زد: «دس نزن!» بچه دستش را پس کشید و تو روی مرد خندید. دندان‌های ریز و شیری‌اش از لای لبهای آلبالویی رنگش برق زد. مرد، ساکت و گرفته به موهای طلایی‌رنگ بچه دست کشید. بچه سرش را گذاشت روی سینهٔ مرد و همانطور که پاهای کوچکش را - که میان پاهای مرد آویخته بود- تکان می‌داد، آهسته شروع کرد زیر لب زمزمه کردن: «ماما... نیست... ماما... نیست...» انگار «ماما» را خودش می‌گفت و «نیست» را کسی دیگر.

مرد همانطور خیره خیابان را نگاه می‌کرد و با کف دست، آرام و متناوب می‌زد پشت بچه؛ انگار می‌خواست او را خواب کند. مرد جوان با کنجکاوی آن دو را نگاه می‌کرد.

راننده دست دراز کرد و رادیو تاکسی را روشن کرد. صدای تیک تاک ساعت در فضا پخش شد. راننده بی‌حوصله و دلخور- رادیو را خاموش کرد و زیر لب غر زد. زنهای چادری حالا دست از بادزدن خودشان کشیده بودند و جنسهای را که خریده بودند به هم نشان می‌دادند. دختر جوان به آنها اعتنا نداشت و مرد و بچه را نگاه می‌کرد.

بچه گفت: «ماما...»

مرد، آهسته- انگار لالایی می‌خواند- زیر لب گفت: «نیست...» بچه چشم گرداند و مرد را نگاه کرد. بعد سرش را بیشتر به سینهٔ مرد چسباند. سینهٔ مرد، با هر نفس کشیدن بالا و پایین می-

رفت. بچه لبخند زد و دوباره گفت: «ماما...»

مرد، این بار بلندتر گفت: «نیست...»

«ماما...»

«نیست...»

راننده با تعجب مرد و بچه را از گوشه چشم نگاه کرد و پوزخندی زد و سر تکان داد.

یکی از زنهای چادری گفت: «کاش یه دست دیگه از این خریده بودم.»

«ماما...»

«نیست...»

مرد جوان دست دراز کرد و موهای بچه را نوازش کرد و با لحن بچگانه‌ای پرسید: «مامان مگه کجاست که می‌گی نیست؟»

مرد انگار که هیچ چیز نشنیده، همانطور به شیشه روبرو مات مانده بود. بچه سر برداشت و چشمهای درشتش را به مرد جوان دوخت و با صدای بلند گفت: «ماما... نیست... نیست...»

دختر جوان که نیم‌خیز شده بود، از پشت شانه‌های استخوانی مرد جوان چشمان بچه را توانست درست ببیند: رنگ چشمها سبز زلال بود.

مرد زیر لب تکرار کرد: «نیست... نیست...»

مرد جوان سرش را به بچه نزدیکتر کرد و پرسید: «کجاست؟ ها؟» انگار نه از بچه که از مرد می‌پرسد: «مامان کجاست؟»

یکی از زنهای چادری گفت: «اگه گروه، در عوض جنبش حرف نداره.»

زن چادری دیگر گفت: «نه خواهر، همچین گرونام که می‌گی

یکی از زنهای چادری گفت: «همین‌ور پیاده شیم...»
 زن چادری دیگر، روبه راننده گفت: «آقا، می‌شه اینجا پیاده
 شد؟»
 مرد زیرلب زمزمه کرد: «ماما...» و چشم از شیشه جلو برداشت
 و بچه را نگاه کرد و دید که خوابش برده و آرام نفس می‌کشد و
 سینه کوچکش بالا و پائین می‌رود و مژه‌هایش فرو افتاده و لب‌خند
 مبهمی بر لب‌هایش نشسته است.

مرداد ۵۹ - تهران